



## پیغام عشق

قسمت سیصد و پنجاه و چهارم





خانم فاطمه از گلپایگان



با سلام خدمت آقای شهبازی و دوستان گنج حضور، نکاتی چند از غزل ۲۰۲۸ برنامه ۸۶۷ گنج حضور:

گرچه بسی نشستم در نار تا به گردن  
اکنون در آب وصلم با یار تا به گردن

گفتم که: تا به گردن در لطف هات غرقم  
قانع نگشت از من دلدار تا به گردن

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲۸

مولانا در هر برنامه، پیام مناسب حال مرا بیان می کند؛ و این بار هم در این غزل، از زبان من ذهنی که آرامش نسبی و الطاف زندگی را به حساب خودش می گذارد... و از آنجایی که من ذهنی سالها مرا زیر شلاق دردهایش شکنجه می کرد، بعد از مدتی که انسان آگاهانه روی خودش متمرکز می شود و کار می کند و آرامش نسبی به دست می آید، من ذهنی فوراً بالا می آید و می گوید: دیگر من به خدا رسیده ام و لطف خدا را و این که خود زندگی در ما کار می کند را نادیده می گیرد. و گویا من ذهنی نبوده که خودش داشته خرابکاری می کرده و کاری جز درد آفرینی بلد نیست؛ و اصلاً نمی داند درست کاری و زنده شدن چیست؛ چه برسد که بخواهد آن را انجام دهد!

پندار کمال هم یکی از ابزارهای شکنجه اوست. واقعا که نادانی برازنده این من ذهنی است. تمامی آلات شکنجه انسان را در دست دارد؛ آن وقت ادعای کمال هم دارد و فهمش همین قدر است. اما زندگی و هشیاری و دانای بی‌همتا که با این ادعاها قانع نمی‌شود. حالا من ذهنی هر چقدر می‌خواهد فکر کند، در لطف پروردگارش تا به گردن غرق است و کاملا به حضور رسیده؛ این حضور توهمی فایده‌ای برای انسان ندارد.

علتی بتر ز پندار کمال  
نیست اندر جان تو ای ذودلال

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

ای بسا سرمست نار و نارجو  
خویشتن را نور مطلق داند او

-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۶

گفتا که: سر قدم کن، تا قعر عشق می‌رو  
زیرا که راست ناید این کار تا به گردن

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲۸

زندگی به انسان مغرور من ذهنی گفت: تا تو به طور کامل این سر و عقل جزوی را رها نکنی و به زندگی اعتماد  
نکنی، طوری که هیچ همانیدگی در تو نماند و تبدیل شوی به اصلت، این کار هنوز انجام نشده است و وصالی  
صورت نگرفته است.

گفتم: سر من ای جان نعلین توست لیکن  
قانع شو ای دو دیده این بار تا به گردن

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲۸

من ذهنی با حساب و کتاب‌های خودش و بر اساس فکرهای همانیدهاش حضور را هم اندازه می‌گیرد؛ و با این اندازه‌گیری هایش و مقایسه کردن، یا ما را ملامت می‌کند که اصلاً کار کردن تو روی خودت فایده‌ای ندارد. و بهتر است رها کنی؛ یا از آن طرف می‌گویند، تو خیلی خوب شده‌ای و بهتر از انسانهایی هستی که روی خودشان کار نمی‌کنند؛ و دیگر بس است و لازم نیست روی خودت کار کنی؛ و پندار کمال به انسان می‌دهد و بر زندگی منت می‌گذارد و می‌گویند، ای زندگی قانع شو و از من راضی باش و مرا به خودت زنده کن. مگر نمی‌بینی، من سر من ذهنی‌ام را داده‌ام رفته؟! و کاملاً در خدمت تو هستم و رام شده‌ام.

گفتا: تو کم زخاری کز انتظار گلها  
در خاک بود نه مه آن خار تا به گردن؟

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲۸

زندگی این مقاومت‌های ما را در من ذهنی می‌بیند؛ و باز هم مثل همیشه با فضاگشایی ما را راهنمایی می‌کند و مثال‌هایی می‌زند و مرتب آیاتی را به ما نشان می‌دهد تا ما با تأمل در آنها، راهمان را پیدا کنیم.

و اینجا بوته پر خاری را مثال می‌زند که مدت‌ها صبر می‌کند تا گل حضورش شکوفا شود و با سکوت و فضاگشایی و صبر در برابر سرما و گرما، با قضا و کن‌فکان به گل می‌نشیند و کاملاً در برابر زندگی تسلیم است. و آیا انسان از یک بوته خار کمتر است؟

گفتم که: خار چه بود؟ کز بهر گلستان  
در خون چو گل نشستم بسیار تا به گردن

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲۸

گستاخی یکی از خصوصیات من‌ذهنی است. مخصوصاً در برابر فضاگشایی زندگی، انسان من‌ذهنی مغرورتر می‌شود. این موضوع را خداوند نیز در آیه ۶ سوره انفطار به آن اشاره می‌کند: ای انسان، چه باعث شد که به خدای کریم و بزرگوار خود، مغرور گشتی و نا فرمانی کردی؟ به راستی چه چیزی ما را در من‌ذهنی تا این حد گستاخ و مغرور کرده است؟ آیا کرامت و فضاگشایی او در این لحظه بی‌نهایت ما را گستاخ کرده است؟ یا اصلاً از این فضاگشایی و این لحظه بی‌نهایت غافلیم و همین باعث غرور کاذب ما شده است؟

گویا ما خودمان را به نادانی زده‌ایم؛ و از صبر و فضاگشایی خبر داریم، اما آن را نادیده می‌گیریم و تکذیب می‌کنیم. چون اگر آن را نادیده نگیریم، آن وقت خودمان مجبور می‌شویم به این لحظه بلی بگوییم؛ و متوجه خواهیم شد که خودمان نیز از جنس این لحظه هستیم و باید تسلیم باشیم و خود را مالک چیزی ندانیم و اقرار کنیم که فقط فضای عدم زیر اتفاقات هستیم. در آیات بعدی خداوند به تکذیب کردن این لحظه توسط ما انسانها اشاره می‌فرماید:

چنین نیست. بلکه شما روز جزا (یعنی این لحظه بی‌نهایت) را تکذیب می‌کنید.

-قرآن کریم، سوره انفطار، آیه ۹

در آیه ۷ همین سوره خداوند می‌فرماید: آن خدایی که تو را به وجود آورد و به صورتی تمام و کامل بیاراست و به اعتدال برگزید.

-قرآن کریم، سوره انفطار، آیه ۷

و ما را متوجه این موضوع می‌کند که تو ای انسان، کامل هستی. چون از جنس خدا هستی و نیازی به غرور کاذب نداری و در نهایت اعتدال هستی؛ و اگر به این امر واقف شوی، بهترین صورت را که همان زنده شدن به اوست را درک خواهی کرد.



در آیه آخر همین سوره، خداوند «یوم الدین» را این گونه بیان می کند: روزی که هیچ کس برای کسی قادر بر هیچ کار نیست و تنها حکم و فرمان در آن روز با خدای یکتاست.

–قرآن کریم، سوره انفطار، آیه ۱۹

یعنی اگر انسان زنده به این لحظه شود، متوجه می شود چیزی ندارد و ذاتاً نیاز به چیزی و کسی ندارد؛ و فقط صاحب این لحظه است. یعنی خود این لحظه است و همه اتفاقات و مخلوقات در او خلق می شوند. و این کرامت و بزرگداشتی است که نصیب انسان است. چون می تواند درک کند که از جنس پروردگارش بوده و خواهد بود. و نیاز به این همه تایید گرفتن با ذهن، از خدا و دیگران ندارد.

خود ندارم هیچ، به سازد مرا  
که ز وهم دارم است این صد عنا

–مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

انسان همان امر «بشو و می شود» است. بودن است و بودن را با داشتن اشتباه گرفته و دردهای من ذهنی اش را نیز جزو داشته هایش گرفته و می گوید، خار چیست؟ من این همه درد دارم و لایق زنده شدن به تو هستم.

تمامی این آیات، معنای رفتن به قعر عشق است که همان یکی شدن با زندگی و عدم و این لحظه است؛ که تنها مالک و صاحب یعنی خود این لحظه است: مالک یوم الدین - قرآن کریم، سوره حمد، آیه ۴ و هرگاه انسان با این لحظه یکتا شود، مالک این لحظه می‌شود و نیازی به چیزهای بیرونی ندارد.

ترک جلدی کن کزین ناواقفی  
لب ببند، الله اعلم بالخفی

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۵۳

گفتا: به عشق رستی از عالم کشاکش  
کانجا همی کشیدی بیگار تا به گردن

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲۸

پس این «گستاخی‌ها» و «می‌دانم» و «دارم» را ترک کن و بدان که تنها می‌توانی مالک این لحظه باشی و در این لحظه بیافرینی و نیاز به آفریده‌هایت نداری. و گرنه، در عالم کشاکش تمام عمرت را به بیگار خواهی گذراند تا روزی که عمرت به پایان برسد؛ و به ناچار به این لحظه بیایی. اما با جهنمی پر از درد همانیدگی. و تو ای انسان، هیچگاه نبوده که از جنس خداوند و این لحظه نباشی. آیات ۱۴، ۱۵ و ۱۶ سوره انفطار: بدکاران (یعنی هم‌هویت‌شدگان) در آتش (همانیدگی) معذب هستند. روز جزا به آن دوزخ در افتند و هیچ از آن دور نتوانند بود.

رستی ز عالم اما از خویشتن نرستی  
عارست هستی تو، وین عار تا به گردن

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲۸

ممکن است انسان همانیدگی‌هایش را شناسایی کند و خیلی از آن‌ها را هم ببیندازد و یا هم هویت‌شدگی‌هایش را کمرنگ کند. اما هنوز عار منیت را با خود داشته باشد و با زندگی به وحدت کامل نرسیده باشد و خودش در میان باشد.

عیاروار کم نه تو دام و حيله کم کن  
در دام خویش ماند عیار تا به گردن

دامیست دام دنیا کز وی شهان و شیران  
ماندند چون سگ اندر مردار تا به گردن

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲۸

انسان من ذهنی زندگی را می دزدد و برای خودش دام من ذهنی را پهن کرده و هر لحظه در دام یکی از همانیدگی هایش می افتد. مولانا می گوید: لازم نیست تو با دزدیدن زندگی، به دیگران کمک کنی. این گونه خودت را به دام خودت می اندازی و همیشه در دام خواهی ماند. نمی بینی که دام همانیدگی ها و باورها و دردها چگونه انسان های پر آوازه ای را که ادعای معنویت دارند را گیر انداخته و تا گردن در این دام همانیدگی هایشان مانده اند و مشغول آنها هستند.

دامیست طرفه تر زین، کز وی فتاده بینی  
بی عقل تا به کعب و هشیار تا به گردن

بس کن ز گفتن آخر کان دم بود بریده  
کز تاسه نبود آخر گفتار تا به گردن

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲۸

اما دام زندگی دامی است شگفت‌آور؛ که اگر به آن دام بیفتی، هر چند گوشه چشمی به دنیا خواهی داشت، اما به چیزی نمی‌چسبی و هشیاران از جهان بهره می‌بری. بدون اینکه در دام چیزی بیفتی؛ و بیداری تو کامل است؛ هر چند ممکن است ذره‌ای همانیدگی هم در تو باشد. پس دیگر سکوت کن. زیرا هر حرفی چون از ذهن است، ناقص است و اگر تو از من ذهنی خسته شده بودی، این قدر تمایل به سخن گفتن نداشتی.

با سپاس فراوان فاطمه، گلپایگان



خانم سوزان از شیراز



با سلام خدمت استاد معنوی جناب آقای شهبازی و دوستان گنج حضوری عزیز،

به ثنا لابه کردمش، گفتم ای جان جان فزا  
گفت یک دم ثنا مگو، که دویی هست در ثنا

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۳

بزرگترین ترفند ذهن این است که به ما القا می کند که یکی تو هستی و یکی خدا. با این ترفند برای ما، منی می سازد که ابزار این من، ذهن می باشد و دیدش دید داشتن است. پس برای کسب هویتش با انسان ها، اجسام، فکرها و باورها هم هویت می شود. این من دروغین و سایه وار به ما می باوراند که این ها هویت تو هستند. ولی در عمل، به همه ما ثابت شده است که به میزان بلند شدن ما به عنوان این من و جدی دانستن فکرها و باورهایش، دچار درد می شویم. هر چه بلند شدن ما شدیدتر، ضربات زندگی هم دردناک تر و قبض درونی بیشتر خواهد بود. ضربات زندگی به صورت دردها، اختاری است که با من دروغین بلند نشو. پس ما با خارج کردن همانیدگی ها از مرکز و تعهد به مرکز خالی با زندگی همکاری می کنیم، برای رهایی هشیاری از ذهن و رهایی از درد.

در دل آتش روم، تازه و خندان شوم  
همچو زرِ سرخ، از آنک جمله زرِ کانیم

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۱۸

پس برای تازگی و خندان شدن، در ابتدا باید هوشیارانه پا در آتش بگذاریم تا با سوختن آنچه نیستیم، به آنچه که هستیم تبدیل گردیم. ما مانند طلا هستیم و هیچ ضرری به ما نمی‌خورد. اما مشکل‌ترین قسمت راه این است که برای درک فضای گشوده در درونمان، در ابتدا مستلزم دست دادن ما به خداست. برای طی این مرحله و رسیدن به فضای باز شده درون، در شیشه کردن من ذهنی و عدم ترفع و بلند شدن با من دروغین شرط است. وقتی زندگی همکاری و تعهد سفت و سخت ما را می‌بیند، خودش را به صورت آرامش و شادی و امنیتی که هیچ ارتباطی با اتفاقات و وضعیت‌های بیرونی ندارد، نشان می‌دهد.



طراز خلعت آن خوش نظر چو دیده شود  
هزار جامه ز درد و دریغ و غم بدرید

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۵۴

دیگر بقیه راه به نسبت ابتدایی که در این راه قدم گذاشتیم، راحت تر می شود، چرا که از این به بعد، شک درونی ما با حس عدم درون، به یقین تبدیل می گردد. یعنی ما واقعا آرامش درون را حس می کنیم. اما با وجود حس این آرامش نباید با ابزار ذهن، خود را اندازه گرفت. برای رهایی از ترفند ذهن از بیت:

چنان گشت و چنین گشت، چنان راست نیاید  
مدانید که چونید، بدانید که چندید

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۳۸

را در مورد خود پیاده کنیم و همیشه به خودمان بگوییم من نمی‌دانم. ذهن قدرت تجزیه و تحلیل این راه را ندارد.

ترک جلدی کن کزین ناواقفی  
لب ببند، الله أعلم بالخفی

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۵۳  
عشق فضای گشوده شده و رسیدن به یقین، صبر را در ما چند برابر می‌کند و صبر و شکر در درون با حس عدم به کمک می‌آید و از این مرحله، لحظه به لحظه با تسلیم در برابر اتفاقات، جنسیت ما از ابلیسیت به خداوند، تبدیل می‌شود.

صبر از ایمان پیابد سر کُله  
حیث لا صبر فلا ایمان له

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۰۰

وجود صبر در درون، با درک ایمان حاصل می‌شود. در واقع یقین به فضای گشوده شده که همان ایمان است، سبب صبر در درون می‌شود و چون به یقین درونی رسیدیم، صبر در وجود ما نهادینه می‌گردد.

گفت پیغمبر: خدای ایمان نداد  
هر که را صبری نباشد در نهاد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۰۱  
در واقع حس فضای عدم درونی، عشق به صبر کردن را در ما تقویت می‌کند. ما همانند ابراهیم خلیل در آتش درد هوشیارانه، فقط به تو نگاه می‌کنیم، چرا که برای نزدیکی هر چه بیشتر به اصل خود و به عشق تو درد می‌کشیم. اگر در هنگام کشیدن درد هوشیارانه کمکی از بیرون خواستیم، مستحق سنگسار هستیم.

در دل آتش اگر غیر تو را بنگرم  
دار مرا سنگسار، زآنچ من آرزانیم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۱۸

با همان عاملی که از بیرون خواهان طلب کمک شدیم، با همان هم در آن لحظه از زنده شدن به زندگی می‌مانیم. شاید همان اتفاق باعث زنده شدن ما می‌شد. پس در هنگام کشیدن درد، هوشیارانه درد را بدون کمک هیچ عاملی از بیرون در آغوش می‌کشیم و سعی در نگهداری انبساط درونی می‌نماییم.

لِي مَعَ اللَّهِ وَقْتُ بُوْدِ أَنْ دَمَ مَرَا  
لَا يَسَعُ فِيهِ نَبِيٌّ مَجْتَبِي

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۶۰

برای هم آغوشی با مرکز عدم و از دست ندادن آن، باید از خویشتن دروغین خود برهیم. واقعیت دانستن این من دروغین، عاری بزرگ است.

رستی ز عالم اما از خویشتن نرستی  
عارست هستی تو، وین عار تا به گردن

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲۸

دوستدار همگی، سوزان از شیراز



خانم فائزه



کج رفتن سلیمان، کج خواندن مصحف

حکم حق گسترده بهر ما بساط  
که: بگویند از طریق انبساط

هر چه آید بر زبانان بی حذر  
همچو طفلان یگانه با پدر

زانکه این دمها چه گر نالایق است  
رحمت من بر غضب، هم سابق است

-مولوی، مثنوی، دفتر اول، از بیت ۲۶۷۰  
حلم و فضاگشایی خداوند بی نهایت است... او بر ما هیچ عیب و ایرادی نمی گیرد... می فرماید بی هیچ ترسی،  
انگار که بچه دردانه پدرت هستی، هر چه بر زبانت می آید، بگو. زندگی چه لطیف و مهربان است... و چه قوت  
بخش...

می فرماید، از طریق انبساط و فضاگشایی فکر کن، حرف بزن و کار کن... و نترس! خداوند یا زندگی نمی خواهد فضای ما به اندازه خاصی باز شده و سپس بگوییم... همین که از «طریق» یا «راه» فضاگشایی حرف بزنیم، کافی است... اگرچه این حرفها و کارهای تو شایسته درگاه حق نیست، رحمت او بر آنچه تو در من ذهنی از غضبش درک می کنی، پیشی می گیرد! ای انسان، ای بچه دردانه زندگی، تو آمده‌ای به این جهان فرم که پخته شوی.... بالغ شوی. اظهار این گنج نهان باشی.... در این راه از چیزی نترس...

حتی از بیان و اظهار کج و معوج خودت.... اما هشیار باش که زندگی قانونهایی دارد که به تو کمک کند... اگر کج بروی، زندگی به تو نشان می دهد... وقتی کج بروی، باد هم کج بر تخت می وزد... قضا باد را بر «تو» کج نمی کند... ولی بر «تخت تو» کج می کند... دم زندگی به وضعیتهای زندگی ات کج می وزد... بر هر آنچه که می توانی از خودت به ذهن در بیاوری، حتی برکات عدم که الان به فرم ریخته شده اند...

باد بر تخت سلیمان رفت کژ  
پس سلیمان گفت: بادا کژ مغژ



باد هم گفت: ای سلیمان کز مرو  
ور روی کز، از کژم خشمین مشو

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، از بیت ۱۸۹۷

حالا تو می توانی انتخاب کنی... می توانی به کج رفتن ادامه دهی... یا از آن یاد بگیری و کج رفتنت را درست کنی... ما در من ذهنی، از کج رفتن، کامل نبودن و اشتباه کردن می ترسیم و از شکست خوردن ناامید می شویم. تجربیاتی که در خود به عنوان عدم فضاگشایی و غلبه دید هشیاری جسمی «داریم»، بر ما بار روانی ضعیف کننده ایجاد می کند و ممکن است دلیلی شوند که دست از کار روی خود بکشیم...  
آگاهی به حلم و فضاگشایی - زندگی - در کج خواندن ما، بسیار قوت بخش و امید دهنده است. اما اگر من ذهنی از آن سوء استفاده کند، از این حقیقت، برای التیام ذهنی دردهایی مانند ترس و ناامیدی استفاده می کند. ولی گشایشی برای هشیاری حاصل نمی شود. هر بار کجی خود را دیدیم، من ذهنی قبلا ملامت می کرد و ناامید می شد؛ حالا می گوید طوری نیست، خدا گفته کج بخوان و نترس! اما به همین جا بسنده می کند.. پس ما خود را در بیگار اسیر کرده و از پیشرفت در مسیرمان باز می مانیم...

زندگی در عین حال که هرگز اصل ما را زیر سوال نمی‌برد، کج رفتن ما را به ما نشان می‌دهد... باد کج می‌وزد...  
 کارهایمان درست پیش نمی‌رود حتی تاج پادشاهی ما کج می‌شود... نمی‌توانیم به شایستگی مقام «کرمنا»، از  
 نور زندگی بهره‌مند شویم. مانند داستان سلیمان، تاج چنان کج جلوی چشمانمان می‌افتد که روز روشن، برایمان  
 تاریک می‌شود. خودمان متوجه می‌شویم، عمق زنده بودن و مستی وحدت را کمتر تجربه می‌کنیم...

همچنین تاج سلیمان میل کرد  
 روز روشن را برو چون لیل کرد

گفت: تاجا کژ مشو بر فرق من  
 آفتابا کم مشو از شرق من

راست می‌کرد او به دست آن تاج را  
 باز کژ می‌شد برو تاج ای فتی

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، از بیت ۱۹۰۱

هر بار که متوجه کج رفتن خود می شویم، شایسته است که برای آن قبول مسئولیت کنیم و با فضاگشایی برای اصلاح مسیرمان متعهد، جدی و صادق باشیم. اگر کج روی را درست نکنیم، به منظور نمی رسیم... تاج پادشاهی ما با هیچ طرح ذهنی و «امیدهای ذهنی به لطف زندگی» راست نمی شود:

هشت بارش راست کرد و گشت کژ  
گفت: تاجا چیست آخر؟ کژ مغز

گفت: اگر صد ره کنی تو راست، من  
کژ شوم، چون کژ روی ای مؤتمن

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، از بیت ۱۹۰۴  
نتیجه و محصول کج رفتن، کج بودن تاج پادشاهی تو در جهان و نیز تاج کرمنای تو است! تو نمی توانی آن را با دست خودت، با طرحهای ذهنی ات راست کنی. ولی بدان حتی در همین حالت کج هم، تو مؤتمن هستی... یعنی زندگی تو را امین خود می داند... این هم جلوه‌ای از فضاگشایی زندگی است.

این ترازو بهر این بنهاد حق  
تا رود انصاف ما را در سبق

از ترازو کم کنی، من کم کنم  
تا تو با من روشنی، من روشنم

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، از بیت ۱۸۹۹  
زندگی با ترازوی دقیقش، کجی‌ها را به تو نشان می‌دهد و به تو اعتماد دارد. تا بالاخره دست از کج رفتن برداری و بیگار نکشی. پس در هر افت و خیزی که در زندگی تجربه می‌کنیم، حتی در سخت‌ترین ریب‌المنون‌ها، زندگی خود ما را زیر سوال نبرده‌است هیچ جای ناامیدی نیست... ترازوی دقیقش به کمک ما آمده است تا راهمان را درست کنیم. شایسته است که در این مرحله، در قبول مسئولیت و اصلاح راه و بهبود کارمان، جدی و متعهد و صادق باشیم.

-خیلی ممنونم، فائزه



خانم لادن از کانادا



یار در آخر زمان کرد طرب سازی  
باطن او جدِ جد، ظاهر او بازی

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳

مولانا در غزل ۳۰۱۳ که در برنامه ۸۷۱ گنج حضور تفسیر شد، سفر انسان در این جهان را به بازی طرب انگیزی تشبیه می کند که طی آن قرار است انسان به مقصودی جدی، که مقصود خداوند از این خلقت است، جامه عمل بپوشاند. بازی ای که در آن هشیاری انسان از ذهن باز پس گرفته می شود؛ و وجود انسان ساز خوش آهنگی می شود که زندگی از طریق آن، نغمه های زنده کننده را در کائنات می نوازد. این بازی داستان گذر انسان از بند مکان و زمان به لامکان و لا زمان است. بازی فرو ریختن طنّازی جهل، و سر اندازی انسان عاشق.

جمله عشاق را یار بدین علم کشت  
تا نکند هان و هان، جهل تو طنّازی

در حرکت باش از آنک، آب روان نفسرد  
کز حرکت یافت عشق سر سراندازی

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳  
مولانا راه سر دادن را از حرکت می‌داند. حرکت، طلب داشتن در این لحظه، مردن به من ذهنی و به حرکت در آوردن نیروی هوشیاری حضور است. از این حرکت عشق یا زندگی می‌تواند انسان را زنده کند. سراندازی، انداختن عقل من ذهنی، کاری است که فقط از عهده زندگی بر می‌آید. اما انسان به وسیله باز کردن فضای درون، خاموشی و نداشتن قضاوت و مقاومت، در این حرکت با زندگی همکاری می‌کند. شرط این بازی، حاضر بودن هر لحظه در میدان بازی است. تا زمانی که زندگی با همه جلال و شکوهش قدم به میدان بازی یا خانه دل انسان می‌گذارد، انسان عاشق، آماده تسلیم همانیدگی و دریافت خلعت حضور باشد.

لیک حاضر باش در خود، ای فتی  
تا به خانه او بیابد مر تو را

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳

ورنه خلعت را برد او باز پس  
که نیابیدم به خانه هیچ کس

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۴  
شرط دیگر این بازی، صف شکنی است. همانیدگی‌ها و دردها و فکرها در ذهن انسان، صف کشیده‌اند. از نیروی هوشیاری انسان تغذیه می‌کنند و پرده‌ای میان انسان و زندگی ساخته‌اند. هوشیاری حضور در انسانی که طلب دارد و فضا را می‌گشاید، مانند اسب تازی می‌تازد، نور می‌اندازد و این صف را در هم می‌شکند.

جنبش جان کی کند صورت گرمابه‌یی؟  
صف شکنی کی کند اسب گداغازی؟

می‌زن و می‌خور چو شیر، تا به شهادت رسی  
تا بزنی گردن کافر ابخازی

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳



در داستان هفت خوان رستم در شاهنامه، رستم که نماد هوشیاری حضور است، از ایران زمین یا فضای یکتایی برای نجات کیکاووس که نماد انسان در ذهن مانده است، به راه افتاده. همان طور که زندگی هر لحظه در صدد است تا انسان در ذهن مانده را نجات دهد. رستم سوار بر رخس یا مرکب حضور است؛ تمامی خطرات و گذرگاههای این مسیر را می شناسد؛ برای جنگ با دیو سفید او را در اعماق تاریکی های غارِ ذهن می یابد و از پای در می آورد.

کیکاووس، پادشاه ایران زمین، اسیر دیو سفید شده، نور از چشم درونش رفته و ناتوان از دیدن آسمان گشوده است و تنها راه نجات و دوباره بینا شدنش، ریختن خون دیو سفید است. دیو سفید نماد من ذهنی است و ریختن خونش یعنی باز پس گرفتن هوشیاری انسان که در ذهن سرمایه گذاری شده است. آزاد شدن هوشیاری از ذهن، چشم عدم بین انسان را به نور زندگی بینا می کند؛ و انسان معشوق ازلی و ابدی خویش را که مدتهاست از دیدنش محروم مانده، به چشم جان می نگرد. انسان در ذات، رستم یا به روایت این غزل شیر است؛ قدرتمند در نبرد با تاریکی است؛ نیرویش را از عشق یا یکی شدن با زندگی می گیرد. مولانا می گوید، عشق عجب جنگجویی است.. باید پیشش سر نهاد. یعنی تسلیم، تنها راه یکی شدن است.

عشق عجب غازیست، زنده شود زو شهید  
سر بنه، ای جان پاک، پیش چنین غازی

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳  
از پای درآمدن دیو ذهنی و آزاد شدن هشیاری انسان از ذهن، مرکز انسان را به نور زندگی زنده می‌سازد و ساز  
وجود انسان آماده نواختن زندگی می‌شود. ساز سُرنا و دَف، مست از می‌ایزدی، آماده برای نواخته شدن توسط  
مطرب زندگی، تا نغمه لطافت و مهر در جهان سر دهد.

مُطرب و سُرنا و دَف، باده برآورده کف  
هر نفسی زان لطف آرد غمازی


-مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳

با سپاس و احترام، لادن از کانادا



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

**[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)**